

## عنوان داستان کوتان : سوغات پردردسر

نویسنده: معصومه سورگی (خراسان جنوبی)

چراغ راهنمایی وسط چهارراه که سبز شد، پام را روی پدال گاز گذاشتم و ماشین با صدای مهیبی از جا کنده شد. عقربه‌ی کیلومترشمار لحظه به لحظه سرعت بالاتر را نشان می‌داد. برای رسیدن به مهتاب و دادن خبر خوشی که صبح همان روز گرفته بودم، حسابی هیجان‌زده بودم. از تصور لحظه‌ای که مهتاب با شنیدن خبر چه واکنشی از خود نشان خواهد داد، طپش قلبم شدیدتر شده بود و گرمی گونه‌هایم را در اثر جریان خونی که با فشار در رگ‌هایم می‌جهید، به خوبی حس می‌کردم.

نیم‌نگاهی به ساعت دیجیتال جلوی ماشین انداختم. هنوز ۵ دقیقه تا زمانی که وعده کرده بودیم، وقت داشتیم. خیابانها و میدان‌ها را یکی پس از دیگری و با سرعت طی کردم و جلوی بوستان لاله ترمز کردم. شاخه گل رزی را که روی صندلی جاخوش کرده بود، برداشتم و از ماشین پیاده شدم. محل قرارمان همان نیمکت همیشگی مقابل آب‌نمای وسط بوستان بود. خوشبختانه قبل از رسیدن مهتاب به محل قرار رسیده بودم. روی نیمکت نشستم و به قطرات آبی که در اوج سقوط می‌کردند و در هوا معلق می‌گشتند، خیره شدم.

+ «معلوم هست به چی فکر می‌کنی که این قدر غرق شدی؟» با صدای مهتاب که آمیخته با خنده کوتاهی بود، به خودم آمدم و از جا بلند شدم.

به صورتش که با ماسک مشکی رنگی پوشانده شده بود و تنها چشمانش پیدا بود، خیره شدم. با وجود چشمان سیاه و جذابش حتی ماسک هم نتوانسته بود چیزی از زیبایی‌اش کم کند. با تبسم پاسخ دادم:

- «سلام. مگه می‌تونم به چیزی جز تو هم فکر کنم خانوم خانوما؟» با صدایی که غرق شادمانی و

همراه با کمی غمزه بود، گفت:

+ «علیک سلااااا. پس احتمالا این شاخه گل که همینطور توی دستت بلا تکلیف مونده هم متعلق به منه، آره؟!» و انتهای جمله‌اش را با لبخندی شیرین و چشمکی که حواله صورت‌م می‌کرد، دلنشین‌تر نمود.

- «ای وای. ببخشید! اونقدر از دیدنت ذوق‌زده شدم که پاک یادم رفت گل رو بهت بدم. بفرمایید... تقدیم به شما» و شاخه‌ی گل سرخ را به طرفش دراز کردم.

+ «خیلی هم ممنون. فقط میشه مناسبتش رو هم عرض کنید، آقا!؟» درحالی‌که کمی اخم‌هایم را درهم می‌کشیدم و قیافه آدم‌های جدی و حق به جانب را به خودم گرفته بودم، گفتم:

- «مگر ابراز محبت و دوست‌داشتن هم مناسبت می‌خواد مهتاب خانوم؟»

+ «اوه، حق با شماست! ولی وقتی یه نفر بین روز که سرکار هستی زنگ میزنه و خیلی هم با هیجان و اصرار ازت می‌خواد که سریع قرار بذاره تا همو ببینیم و هیچ توضیحی هم نمی‌ده معلومه که قراره یه حرف مهمی رو بگه.»

- «آهااان... خوب این حرفت نشون میده که آدم باهوشی هستی و من در انتخابم اشتباه نکردم.» و هردو با هم خندیدیم.

بعد هم برای مهتاب (که چندماهی بود از نامزدی‌مان می‌گذشت و با اینکه هنوز شغل و درآمد ثابتی نداشتم، حاضر به پذیرفتن شرایط من شده بود) توضیح دادم که از طرف نمایندگی شرکت "پارس عمران" (که دو هفته پیش در آزمون استخدامی آن شرکت و برای کار پذیرفته شده بودم)، می‌بایست جهت انجام مصاحبه و یک‌سری اموراداری لازم -قبل از اسخدام قطعی- به تهران سفر کنم. صحبت‌هایم که تمام شد، چند لحظه‌ای به سکوت سپری شد. معلوم بود که مهتاب دارد به حرف‌هایم فکر می‌کند. اما بعد از مکثی کوتاه پرسید:

+ «خوب! موضوع استخدامی‌ات توی شرکت اونهم با مزایایی که تعریف کردی، خیلی عالیه اما بازم از یه

چیزی هنوز نگرانم»

- «چه چیزی عزیزم؟!»

+ «آخه با این اوضاع بحرانی فعلی که همه جا صحبت از مسافرت نکردن و قرنطینه خونگی و این حرفه‌است، به نظرت رفتن به این سفر صلاح هست؟»

- «نگرانیتو درک میکنم ولی مهتاب جون؛ تو که خودت خوب می‌دونی من واسه مسافرت و تفریح نمی‌رم. سفر من کاریه و چاره‌ای ندارم چون اگر این موقعیت خوب رو از دست بدم معلوم نیس که دوباره امکان پیدا کردن همچین موقعیت شغلی رو خواهم داشت یانه؟» مهتاب همانطور که سرش را پایین انداخته و خطوط پیشانی‌اش درهم بود، با نوک کفشش آرام به زمین می‌کوبید. بعد هم با صدای آهسته‌ای گفت:

+ «درست می‌گی ولی نمی‌دونم چی بگم واقعا؟! هرطور خودت صلاح میدونی. فقط قول بده مراقب سلامتیت باشی. چون این روزها وضعیت نسبت به قبل وخیم‌تر شده و روز به روز هم به تعداد بیماران و دور از جونت...» ته جمله‌اش را خورد و ساکت شد.

- «اره عزیزم، این چیزا رو میدونم. ولی فکرش رو بکن اگر توی مصاحبه قبول بشم، دیگه ازین بلا تکلیفی درمیایم و منم دیگه جلوی بابات سرافکنده نیستم. یادت که نرفته سرنامزدی‌مون چقد برام شرط و شروط تعیین کرد که تا شغل درست و حسابی پیدا نکنم، اجازه عقد کردن بهمون نمی‌ده، حتی اگر ده سال هم طول بکشه؟ پس بهتره اینقدر نگران نباشی و به آینده‌مون فکر کنی»

مهتاب همانطور که به حرفه‌ام گوش می‌داد و از عمق نگاهش می‌شد به دلواپسی‌اش پی برد، با تکان دادن سر گفته‌هایم را تایید و زیر لب زمزمه کرد:

+ «ای که گفتی هیچ مشکل جز فراق یار نیست      کر امید وصل باشد، همچنان دشوار نیست.»

\*\*\*\*\*

تا روز مصاحبه دو روز دیگر زمان داشتم، عصر همان روز برای رزرو بلیط به مقصد تهران به دفتر هواپیمایی شهرمان مراجعه کردم ولی متاسفانه پروازهای آن هفته لغو شده بود. به ناچار سری به پایانه مسافری زدم و بلیط رفت و برگشت اتوبوس خریدم. زمان حرکت اتوبوس ساعت ۲۲ جمعه شب بود. روز شنبه ساعت ۶ صبح در ترمینال جنوب تهران از اتوبوس پیاده شدم. وقت مصاحبه ساعت ۸ بود. بخاطر شیوع ویروس کرونا و تاکید زیاد مادرم و مهتاب از رفتن به رستوران برای صرف صبحانه صرفنظر کردم و ساندویچ کتلتی که مادر قبل از خداحافظی به اصرار در کیفم گذاشته بود، را خوردم. برای اینکه به کمبود ماسک و دستکش دچار نشوم از هرکدام یک بسته هم داخل ساکم گذاشته بود. حدود ساعت ۷ صبح بود که یک تاکسی دریست به آدرس شرکت گرفتم. می‌خواستم قبل از وقت تعیین شده برای مصاحبه آنجا باشم که با اضطراب وارد جلسه نشوم. وارد دفتر شرکت که شدم دو سه نفر دیگر توی سالن انتظار نشسته بودند و باهمان نگاه اول می‌شد فهمید که مثل من برای مصاحبه به آنجا آمده‌اند. کارم در شرکت نزدیکی‌های ظهر تمام شد. از اتاق که بیرون آمدم قلبم از فرط هیجان به شدت می‌تپید و کف دستهایم عرق کرده بود. حالا باید تا ساعت ۹ شب که بلیط برگشت داشتم، وقت می‌گذراندم. بدون هیچ هدف خاصی توی خیابان شروع به پیاده‌روی کردم و آدرس یکی دوتا از مراکز خرید تهران که اجناس‌شان را با قیمت مناسبتری می‌فروختند را گرفتم تا برای خرید سوغات سری هم به آنجا بزنم. خلاصه تا شب که به ترمینال برسم، توی خیابان‌ها پرسه زدم و فروشگاه‌های پر زرق و برق را تماشا کردم. وقتی هم سوار اتوبوس شدم و توی صندلی نشستم، هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که از فرط خستگی خوابم برد.

\*\*\*\*\*

از پشت شیشه ICU نگاهی به چهره رنگ پریده اش می اندازم. به علت وخیم بودن وضعیت تنفسی مادر اینتوبه<sup>۱</sup> شده بود. جواب سی تی مادرم نشان می داد ریه اش به شدت درگیر شده است.

حدود یک هفته بعد از سفر تهران علایمی از تنگی نفس و بدن درد شدید داشتم و مادرم که از من مراقبت می کرد، متأسفانه او هم به ویروس کووید ۱۹ مبتلا شده بود و پس از چند روز که این بیماری را از من گرفته بود، چون سیستم دفاعی بدنش ضعیف تر بود، حتی نمی توانست دو قدم بیشتر راه برود و علیرغم اینکه می دانستیم به علت مراجعات بالای بیماران، بیمارستانها در شرایط مطلوبی نیستند اما چاره ای جز بردنش به بیمارستان نداشتیم. اورژانس پر از بیماران کرونایی بود که منتظر بودند به بخش بروند. ابتدا سوپروایزر بخش مدام اعلام می کرد که بخش بستری تخت خالی ندارد ولی با التماس های پدرم و وخیم تر شدن وضعیت مادر که دچار تنگی نفس شدیدی شده بود، او را به بخش منتقل کردند. متأسفانه روز بعد سطح اکسیژنش افت زیادی پیدا کرده و با بدتر شدن حالش به ICU منتقل شده بود.

من به خاطر وضعیت جسمانی ام دوهفته در خانه قرنطینه بودم و پدرم اغلب برای مراقبت و سرکشی از مادر و گهگاه خواهر بزرگم که ازدواج کرده و یک دختر کوچک هم داشت به بیمارستان سر می زدند. روزهای بسیار سختی بود. روحیه ام بسیار ضعیف شده بود چون خودم را در وضعیت فعلی مادرم مقصر می دانستم. آن قدر این موضوع بر من اثر گذاشته بود که مدام احساس گناه می کردم و خودم را مسبب بیماری مادر می دانستم. اگرچه پدر چیزی به رویم نمی آورد اما حتی از سکوتش هم می توانستم این را بفهمم. توی آن دوهفته ای که خودم را در خانه قرنطینه کرده بودم هیچ دیداری با مهتاب نداشتیم. حتی بعد از مریضی مادر و بستری شدنش که روحیه ام را باخته بودم، حال و حوصله پاسخ دادن به پیامک ها و تماس های تلفنی اش را هم نداشتیم. تصور اینکه کسی در حقم ترحم کند، حالم را بدتر می کرد. البته در آن روزها و لحظه های بحرانی عجیب نبود که افکارم مغشوش و غیرمنطقی باشد و محبت های اطرافیانم را به حساب ترحم بگذارم. بعد از ۱۵ روز که حال جسمانی ام بهبود یافت

---

<sup>۱</sup> یک روش استاندارد شامل عبور لوله به مجاری هوایی انسان است.

به پدر گفتم که قصد دارم به بیمارستان بروم. حتی از نگاه کردن در چشمان پدر هم خجالت می کشیدم. آن روز وقتی به صورتش نگاه انداختم، به نظرم رسید که به قدر چندسال پیرتر شده است. خودم را در دل لعنت می کردم که باعث و بانی این اتفاق شده بودم. هرطور بود راضی اش کردم و اجازه ملاقات را از پشت شیشه ICU از سرپرست بخش گرفتم. دیدن چهره تکیده مادر و جسم ضعیف و نحیفش روی تخت با آن لوله‌هایی که امکان تنفسش را فقط به وسیله دستگاه اکسیژن تامین می کرد، دنیا را در نظرم تیره و تار می ساخت.

با صدای زنگ پیامک گوشی به خودم آمدم. پیام از طرف مهتاب بود. از اینکه طی آن مدت جواب تماس‌ها و پیامک‌هایش را نداده بودم، دلخور و ناراحت بود و می خواست هرطور شده دوباره همدیگر را ببینیم. توی زندان تنهایی و سردرگمی خودم گیر افتاده بودم و به هیچکس اجازه ورود و اظهار همدلی نمی دادم. شاید چون با خودم هم بیگانه و غریب شده بودم. تنها یک خبر خوش از سلامتی دوباره مادر می توانست مرا باری دیگر به زندگی عادی برگرداند و نور امید را در دلم روشن کند.

- «آقای محترم، وقت ملاقات تمام شده. لطفاً سریع‌تر اینجا رو ترک کنید.» صدای پرستار جوانی بود که پوششی آبی‌رنگ سرتاسر بدنش را پوشانده بود و ماسک و عینکی هم بر صورت داشت.

+ «اما... اما من هنوز چند دقیقه اس که اوادم. میشه اجازه بدین چند لحظه دیگه هم بمونم؟»

- «خیر آقای محترم، امکانش نیست. برای سلامتی خودتون هم بهتره که اینجا رو زودتر ترک کنید.»

+ «پس حداقل بگین وضعیت مادرم چگونه؟ پیشرفتی هم داشته؟»

- «فعلاً مشخص نیست. براشون دعا کنید ما هم هرکاری از دستمون بریاد براشون انجام می دیم. لطفاً

بفرمایید!» و با دستش که به سمت انتهای راهرو اشاره می کرد، راه خروج را نشان داد.

روز بعد هم با اصرار از پدرم خواستم که خودم به بخش سر بزنم. از دور چشمانش را که برای دقایقی باز نگه داشته بود، تماشا می‌کردم و توی دلم برای سلامتی دوباره‌اش دعا می‌کردم. در همان موقع چشمم افتاد به پزشک متخصص که به همراه دو پرستار در حال بیرون رفتن از بخش ICU بودند، بلافاصله خودم را به آنها رساندم و از او شرح حال فعلی مادر را جویا شدم.

- «خداروشکر، سطح اکسیژن خون مادرتون نسبت به روزهای قبل بالاتر اومده و وضعیت ضربان قلبشون هم مساعد هست. اگر بدنشون همینطور به مقاومت در برابر بیماری ادامه بده، جای امیدواری هست که به زودی به بخش منقل بشن».

با شنیدن این جملات از زبان دکتر، انگار دنیا در نظرم روشن‌تر و زیباتر شده بود. به جز رؤیای سلامتی و دیدار دوباره مادر که خانه بدون حضور او هیچ رنگ و بویی نداشت، آرزوی دیگری نداشتم.

از بیمارستان که بیرون آمدم، رنگ آبی آسمان روشن‌تر و جذاب‌تر از همیشه به نظرم آمد. گوشه‌ام را روشن کردم و شماره مهتاب را گرفتم. بعد از چند بوق ممتد صدای دلنشین مهتاب از آن سوی خط شنیده شد:

+ «الو، بهروزجان؟! سلام...»

- «سلام عزیزم، منو ببخش که این مدت نگران کردم. دلم برات تنگ شده. کی می‌تونم پیام ببینمت؟»